

وقتی که پس از چند ساعت به خود آمد، در تاریکی دراز کشیده بود. بر سقف اتاق، روشنایی رنگ پریده‌ای از کوچه می‌تراوید. مارک، بی حرکت، بی صدا، بدگمان به سان حیوانی که تازه در جنگل بیدار شده است، می‌کوشید بفهمد. آهسته با پای خود اطراف را لمس می‌کرد. رخت‌کنده و یکی دو پتو به خود پیچیده، روی تشکی بود. زیر تشک، کاشی کاری کف اتاق. بالا، نفس‌هایی که از سینه‌ای برمی‌آمد، سپس خس خس ملافه‌ها، و صدای روش:

- بیداری؟

آن گاه همه چیز به یادش آمد، خواست از جا برخیزد، ولی همه اندامش درد داشت، و روش می‌گفت:

- نه، تکان نخور!...

مارک می‌پرسید:

- ولی من کجا هستم؟ تو کجایی؟ (و توجه نداشت که او را «تو» خطاب می‌کند).

- دستپاچه نباش! جای امنی هستی...

مارک همچنان وول می‌خورد:

- نه، می‌خواهم ببینم...

- می‌خواهی چراغ را روشن کنم؟ اما همه‌اش يك لحظه...

روش دکمه برق را زد. مارک بالای سر خویش سر روش را دید که پلك‌ها را چین می‌داد. دختر در پای تخت خواب خود برایش بستری پهن کرده بود. مارک روی تشک نشست. پیشانی‌اش هم‌تراز آن بستر دیگر بود. چشم‌هایش همه جای اطراف را در نور دید، روش که دراز کشیده بود، دیوار، میز و دیگر چیزها... روش دیگر چراغ را خاموش کرده بود...

- نه، هنوز نه!

- کافی است!

مارک دوباره دراز کشید. ولی همه تصویرها در چشمانش نقش بسته بود؛ و اکنون، یکی پس از دیگری، معنایشان را باز می‌یافت. هر دو خاموش بودند. مارک دستی بر خود کشید، گفت:

- هی!

- چیه؟

- لباس هام!...

- من از تنت در آوردم.

- اوه، روش!...

- می بایست چلانندشان... کار کردنی را باید کرد!...

- اوه! خجالت آور است! آمده ام خودم را سربارت کرده ام، مزاحمت هستم،

قادر نیستم به تنهایی کار خودم را بکنم. شده ام مثل يك دختر...

از بالا صدای خندان روش برخاست:

- ببینم، هه! دست کم می توانی از دخترها بد نگویی. آن ها گاه خوب اند. -

بله، تو. ولی دخترهایی مثل تو، باید کلی راه رفت تا پیداشان کرد. - کافی بود از

سوك كوچه وال دوگراس^۱ بیچی.

مارك دست درازی را که از بالا آویزان بود و او را می جست بر چهره خود

حس کرد؛ روش پیشانی و ابروها و چشمان او را نوازش می داد، و سپس با

حرکتی بچگانه بینی اش را نشکان گرفت. مارك کوشید تا، بی آن که بازوی خود

را از رختخواب به در آرد، مانند ماهی آن را با دهان بگیرد. روش به او گفت:

- یقین دارم که تو ضرب العثل شهرستان ما را نمی دانی.

- چه باشد؟

- کسی که در ارلن^۲ خوابیده است نمی داند که زن چیست.

مارك تکانی به خود داد:

- من هم همین می خواهم که بدانم.

دست سیلی نرمی به او زد و خود را پس کشید:

- نه دوست من، نه. وقت مکتب رفتن نیست. وقت خوابیدن است. همه را

خاموش کنید!

- همه را؟

- همه آتشی های بالا و پایین را. ساعت خاموشی است. بخواب!

مارك چند دقیقه ای خاموش بود، سپس گفت:

- روش...

1: Valde Grâce.

2: Orléans.

- من خوابیده ام...
- همه اش يك كلمه... آن چه بود که آن جا روی میز دیدم برق می زد؟...
- هیچ چی.
- هفت تیر بود؟
- بله. - و روش خندید: - نه برای تو، الاغ جان!
- خوب می دانم! تو به من همان قدر اطمینان داری که به خودت.
- روش با خود در جواب می گفت:
- تازه، از این هم بیش ترا!
- ولی مارک تنها خنده خفه او را شنید. مارک بار دیگر به جنب و جوش افتاد:
- روش، مگر تو به من اطمینان نداری؟
- آرام بگیر! بخواب!... چرا، دوست من، تا آن جا که می توان به يك مرد اطمینان داشت...
- یا به يك زن...
- یا به يك زن... و هیچ می دانی که نباید تو گله داشته باشی! آنچه من در حق تو روا می دارم، خیلی است. ولی به طور کلی، با جانورهایی از جنس تو، بهتر است وقتی اطمینان داشت که اسلحه در دست انسان باشد.
- ...Parabellum!... چه هواخواه صلحی... شرط می بندم که تو با این بازیچه هرگز بازی نکرده ای. اصلاً هم می دانی چه جور با آن بازی می کنند.
- خوب، پسرك من، اگر شرط بسته ای، پس بآخته ای. چه شرط بسته بودی؟
- شرط دلخواه. هرچه خودت بخواهی.
- قبول دارم! یادداشت می کنم.
- کی بازی کرده ای؟ و بر ضد چه کسی؟
- پیداش کن.
- من می شناسمش؟
- غیر از او کسی را نمی شناسی!
- که؟
- يك روز با هم دیدمتان، دم کافه سوفلو...!

مطلب روشن شد: آن بازوی به گردن آویخته...

- ورونا

روش سر در پشتی فرو کرده از خنده روده بر می شد.

- ورونا ورونا؟ این تر بچه خوك خيله...!

- بله، معتقداتش به او می گفت که با مادینه‌ها برهان زور بهتر می گیرد.

تر و فرزند خودش را آماده کرد که این را بر من ثابت کند. برای آن که نشانش

بدهم که باهم توافق داریم، يك دو مثقال سرب در شانۀ اش جا دادم. «چه کسی

زورش بیش تر است، آقا جان؟» اگر می دیدی چه سر و روی حیرت زده ای به

خودش گرفته بود! دهنش وامانده بود... اما، بعدش هم، چه‌ها بیرون دادا...

مارك بوفی خندید و گفت:

- هنوز هم فحش می دهد.

هر دوشان مانند بچه‌ها خندیدند. روش چشمان خود را با ملافه پاك كرد و

گفت:

- حالا بخواب!

مارك، سر به راه، فرمان برد... دیگر تا نیمه در خواب بودند که مارك خود را

از کرخی بیرون کشید، بلند شد، با صدایی پرشور و خفه زمزمه کرد:

- روش... روش...

صدای خواب زده دختر برخاست:

- آخ! حوصله ام را سر می بری، دیگر طاقت ندارم، می میرم از خواب...

راحتم بگذار!

ولی مارك سرش را به ساق‌های پتو پیچیده روش می مالید:

- روش... روش... تحسینت می کنم... بسیار به ات احترام می گذارم...

روش که این گفته به دلش نشستۀ بود، گفت:

- خلی، نوا ساکت باش و بخواب.

و آن دو تا صبح خوابیدند.

يك پرتو آفتاب که در آن کوچه قدیمی راه گم کرده بود بر چشم‌های بسته

مارك تابید؛ مارك پلك‌ها را به هم زد و در پس تجیر صدای آب تنی روش را درون

طشت شنید. دختر، به هنگام پایین آمدن از تخت خویش، می بایست از روی او

گذشته باشد. روش، که اسفنج گنده پر آب را بر ران‌های کشیده خود فشار

می داد، هنوز از آن می خندید.

- روش!

- وقت ندارم! گرم کارم...

بازوی برهنه‌ای از فراز تجیر به مارک سلام می داد.

- به چه می خندی؟

- به تو.

- بخند! حق داری.

روش، بی آن که توجه نماید، اسفنج خیس را بر دهان خود فشرد تا بوسه‌ای

برای مارک بفرستد...

- آخ! خلم من، به اندازه تو...

- برای چه؟

- به تو مربوط نیست!...

مارک نه میل اعتراض داشت، و نه آن که تکانی بخورد. آن شب خوش

دوشینه، این بیداری، این آسایش... هنوز یکسر کرخ بود... ولی، نه! شرم آور

بود... مانند ساقه نی راست شد...

- دیگر بلند می شوم...

- نه، نه، هنوز صبر کن! سرت را توی تشک فرو کن! دارم بیرون می آیم.

نگاه کردن ممنوع...

مارک البته نگاه کرد و از بالا تا پایین آن پری دریایی را دید. روش، از ته

اتاق، هرچه از پشتی و حوله که دم دست یافت، و همچنین شلوار مارک را که در

ساعات شب خشک شده بود، روی او انداخت. مارک زیر این توده خرت و پرت

پنهان شده بود.

- بکپ آن زیر و خفه شو!...

پیش از آن که مارک سر بر آورد، روش به یک چشم برهم زدن رخت پوشید و

هوا و روشنایی را به مارک باز داد.

- و حالا، دست و رویت را بشور! من می روم خوراکی بخرم.

مارک تنها ماند و لباس پوشید. روش با شیر و نان و چند برش ران خوک

بازگشت. همچنان که دوتایی با هم چاشت می خوردند، به گفت و گو درآمدند.

روش با چشمان چینی وار خود که فاصله شان باز عمیق تر شده بود، آن سر جوان

را که دیشب با ساق‌هایش مالیده می‌شد نگاه می‌کرد... پسرکِ خل!... لبخندی به همداستانی با هم مبادله کردند. بی آن که در دل اعتراف کنند، هر کدام از سویی به نتیجهٔ واحدی رسیده بودند: - «چنین شبی را دیگر نمی‌توان تجدید کرد...»
روش گفت:

- خوب. تو ترسی از این نداری که تن به هر شغلی بدهی؟
مارک گفت:

- شغل‌ها همه‌شان احمقانه‌اند. ولی خود ما هم احمقیم، حق نداریم دشوارپسند باشیم.

- از اینت من خوشم می‌آید: تو مغرورتر از آنی که فکر نکنی با تن دادن به ضرورت، هر ضرورتی که می‌خواهد باشد، افتخاری است که به آن می‌دهی. برای همین هم سخت نمی‌گیری.
- دیگر سخت نمی‌گیرم.

- بله، در این شش ماهه عوض شده‌ای. دهن بزرگ به تو بهتر می‌آید.
- تو هم دهن‌ت کوچک نیست.
- آدم را از دهنش می‌توان شناخت... هر دومان از جنس چوب محکمی هستیم که با آن تیر می‌تراشند.

- ولی تیر به کجا نشانه می‌رود؟
- ها، پارسال من خیلی ترس داشتم که تیر تو از هدف پایین تنه بالاتر نرود.
- خجالت‌م می‌دهی!... آخر، تو، چشمت همه جا کار می‌کند!... از کجا دانستی؟...

- به نظر می‌رسید که توی قیر فرو رفته‌ای.
- خودم را بیرون کشیدم.
- خود همین که توانسته‌ای، کم چیزی نیست. من از آن روز به تو ارج گذاشتم.

- نمی‌توانی این را به من بگویی؟
- به چه درد می‌خورد؟
- در روزهایی که به خودمان ارج نمی‌گذاریم، می‌تواند کمک‌مان کند.
- شش ماه پیش، اهمیتی به آن نمی‌دادی.
- ولی امروز به آن اهمیت می‌دهم.

- پسرک بی نوا! چه قدر می باید دستش تنگ باشد!

- به من همچو چیزی نگو، آن هم درست در لحظه ای که تازه اندوخته ای جمع می کنم!

- و بی شک، اولین سکه ات منم؟... به افتخار يك ميليون سرمایه آینده ات!... ولی، تا به آن جا برسیم، آیا حاضری، فقط برای مدتی که بتوانی گلیمت را از آب بیرون بکشی، در يك رستوران دانشجویی کار کنی؟

مارك آب دهانش را فرو داد و شجاعانه گفت:

- بله، به شرط آن که گاه بیایی و آن جا غذا بخوری.

- چرا؟

- برایت اگر غذا بیارم، قوت قلبی برایم خواهد بود.

- به ات قوت قلب می دهم.

روش او را به سرپرست رستوران که با وی آشنا بود معرفی کرد؛ و مارك همان روز سرگرم کار شد، در حالی که روش با نگاه و با راهنمایی های خود یاری اش می کرد. از آن بهتر، وقتی که موج مشتریان فروکش کرد، روش او را در گوشه میزی نشانند و به نوبه خود برایش غذا آورد. از آن پس، کارها همه آسان شد. و اما مسکن، روش کرایه يك ماهه يك اتاق را در یکی از مهمانخانه های کوچک کارتیبه به او داد.

به نظر می رسید که از آن پس آن دو می بایست غالباً یکدیگر را ببینند. هیچ همچو چیزی نبود. در ابتدا، مارك دو سه بار شبانه رفت و به در اتاق روش کوفت؛ روش هر دو سه بار بیرون رفته بود. یا شاید، سیگار به لب، در گوشه ای چمباتمه زده پاهایش را در دو دست خود گرفته بود؟ دختر عجیب يك زندگی خاص خود داشت که هیچ کس را بدان راه نمی داد؛ و آن جهش همدردی که يك شب او را به مارك نزدیک کرده بود، دروازه هیچ موقعیت ممتازی را به روی این يك نمی گشود. بلکه درست خلاف آن بود؛ غریزه روش می بایست گفته باشد:

- آها! چفت را او باز کرد؟ پس کلون در را ببندیم!...

برایش هیچ لذتی ارزش استقلال را نداشت... و چه خوش استقلالی!... آن گونه که او از آن بهره می گرفت!... روش، انگشتان پای خود را نشکان گرفته خود را ریشخند می کرد: «های، احمق!... خوب، باشد! احمق هستم و می خواهم باشم. شست پایم مال خودم است. پوست تنم مال خودم است. همچنین سراسر

وجودم. من از سر تا پا مالک خودم هستم. و هیچ کس مالک من نیست... کمی صبر کن، دختر! جوجه را آخر پاییز... خوب! آخر پاییز... شرط ببندیم!... شرط می بندم...»

این یکی از بازی‌های او بود که با خود شرط ببندد. بُرد حتمی است! خاصه که تقلب هم بکنند... ناراحت نباید بود!

مارک می‌توانست غریزه دفاع او را درک کند... «من خودم را حفظ می‌کنم. تو خودت را حفظ کن!...» ولی سر درآوردن از رازهای خود بیش از آن به خود مشغولش می‌داشت که خواسته باشد در کار روش کنجکاو کند. از آن گذشته، پیشداوری‌های مردانه برآنش می‌داشت که فکر کند رازهای يك دختر به «شاش گربه» هم نمی‌ارزد!... البته او گربه‌ها را دوست داشت. ولی، هرچه باشد، گربه گربه است و مرد هم مرد...

روش، بی‌آن که مارک بداند، از حال و کار او خبر می‌گرفت. تا آن که دیگر به نظر رسید که تقریباً بر کار خود سوار شده است. آن وقت از او ترك علاقه کرد. تنها يك بار بی‌خبر به اتاق او در مهمانخانه آمد؛ چیزی به نیمه شب نمانده بود. مارک از این که او بدین گونه روی بام‌ها می‌گردد تعجب نمود. و به راستی، در چشمان روش فروغ گربه‌واری شناور بود. شاد و خندان، خودمانی، و با اینهمه بیگانه، گریزان مانند چشمان پرندگان شب، که بی‌آن که صدایی از بال‌هاشان برآید، دور یا نزدیک، در جنگل پرواز می‌کنند؛ و نمی‌توان گفت که لحظه‌ای دیگر کجا خواهند بود... ساعت نزدیک يك بامداد بود که آن ماده جغد به پرواز درآمد، بی‌آن که مارک در پی نگه داشتن او باشد. و تا باز به هم برسند، چندین ماه گذشت.

و در این زمان بود - در نخستین روزهای آوریل - که همراه دسته‌های مرغان مهاجر، آن پرنده دیگر به سویش باز آمد؛ آنت، که از مرداب‌های دانوب می‌گریخت.

چیزی نمانده بود که آنت آن جا در لجن فرو رود!

آنت گذاشته بود که مانند يك لنگه بار بسته بندی شده او را از پاریس ببرند. برایش مایهٔ سبکباری بود که دیگر تا چندی مجبور نباشد به هیچ کاری دست بزند... تا چندی... و این چندان طول نکشید. آنت عادت نداشت که دست هایش بی کار بماند. از این سفر مجلل؛ گردش کنان در ایتالای شمالی و استان ونیز - (واگن تخت خواب، مهمانخانه های بزرگ، اتومبیل سواری و غیر آن) - مشخص ترین اثری که در ذهنش به جا ماند آن بود که از این سرزمین زیبا، که از زمان کودکی می شناخت و دوست می داشت، به سردی و ملال گذشت. در آغاز او از آن تعجب نمود؛ سپس فهمید: این تجمل از مردم جداس می کرد؛ آنت تماس خود را با زمین از دست داده بود؛ و جز در لحظات نادری که می توانست تنها به در رود و به پای خود در کوچه های تنگ یا در کشتزارها بگردد، این تماس را باز نمی یافت. گاه که پابرقالی های ضخیم مهمانخانه می گذاشت، - قالی هایی که پرز مبتدل آن به اصرار بر تخته و سنگ ساختمان دامن می پوشاند، - لرزه بر انگستانش می افتاد. باهایش در آرزوی آن می سوخت که برهنه بر پوست زمین بوسه زند. ولی همراهانش کم تر مجالی برایش باقی می گذاشتند. پرچانگی دیوانه کنندهٔ آن سه دختر جوان، روز و شب، سرش را می انباشت.

در بخارست، ابتدا شلوغی و هیاهوی کرکننده ای بود - از آن گونه که در قفس بزرگ پرندگان در باغ گیاهان می توان دید، - يك خانوادهٔ بی شمار، با بستگان و دوستان؛ همهٔ قبیله، که یکدیگر را باز یافته بودند. روزها و روزها، و همچنین شب ها و شب ها، کارشان شگفتی نمودن و به هم بوسه دادن و گر گرفتن

بود. درها باز. همه چیز پیش چشم همه. همه اسرار. سبد سبد عاشقه و لاس زدن - و چیزی هم بیش از آن - آشکارا در هر اتاق و در هر راهرو ریخته بود. میان مردان و زنان، کم تر گفت و شنودی بود که گرد آتش سرخ کام جویی نگردد. آنت که خود را موظف می شمرد مراقب شاگردان خویش باشد، در چنین فضای داغی فراوان کار داشت. خود او نیز از تعقیب خواستاران درامان نبود؛ و او با بی حوصلگی، اما شاید نه بی احساس خوشنودی طنز آمیز، متوجه این نکته شد - (هه! هه! در چهل و سه سالگی!...) پارسی بودنش، به رغم سن و سال او، وی را در معرض توجه و دستبرد قرار می داد. و فردینان بوتیلسکو که در حین سفر با شیرین زبانی های سنگین خود به ستوهش آورده بود، دیگر اندکی نگرانش می کرد.

با این همه، تا زمانی که در شهر بودند، خطر چندان بزرگ نبود: شکار آن اندازه فراوان بود که شکارچیان را سرگرم دارد. و فردینان، گذشته از سیاست و دادوستد و تکاپوی به دست آوردن پول و مقام، مادینه های دیگری داشت که با ایشان ور برود.

ولی پس از دو ماه به یکی از املاک خانواده بوتیلسکو رفتند: زمین هایی پست و پرت افتاده در میان آبگیرها و جنگل های دشت والاک، که آفتاب و یخ بندان هر يك به نوبت می سوزاندش. پاییز بود. مه های غلیظی روی مرداب ها، که مرغان آبی در آن پرچانگی می کردند، کشیده می شد. در جاده های گود افتاده، اتومبیل سنگین در میان رد چرخ ها در گل می زد، و آن پنج زن را با اربابشان سخت تکان می داد و گل بر ایشان می پاشاند. ولی تنها آنت بود که از کوفتگی کمر می نالید؛ و او طاقت کفل های زنان رومانی را تحسین می کرد؛ چه، هیچ به نظر نمی رسید که پروای این همه تکان داشته باشند، گویی که از مفرغ ساخته شده بودند، درست مانند گلوی دخترها که يك دم از گفت و گو باز نمی ایستادند.

ساختمان پهناور رو به ویرانی، نیمی کاخ و نیمی خانه روستایی، روی پشته ای بنا شده بود که مانند لانه موش کور به زحمت از پهنه یکنواخت زمین بالاتر بود. همه آن را در يك زمان نساخته بودند و هیچ طبقه اش در يك تراز نبود؛ راهروهای پیچ در پیچ، با پله های سنگی کار کرده و لق شده، در هر کنج ساختمان

بالا و پایین می‌رفت. در سال‌های جنگ، ساختمان خالی مانده بود و طبیعت آن را به تصرف خود درآورده بود؛ پیچک، با برگ‌هایی در آفتاب به سرخی خون، و پایتال جابه‌جا برگ ریخته که بر جبهه ساختمان چسبیده بودند از سوراخ‌های دیوارها و تخته پوسیده پنجره‌ها به درون خزیده بودند و گوش خزک‌ها و مورچه‌ها همراه آن به درون هجوم آورده بودند. گردگیری سرسری که به مناسبت آمدن ارباب‌ها در آخرین لحظه و با شتاب صورت گرفته بود آسایش عنکبوت‌های سیاه را در جاهای نیمه تاریک و لای برده‌ها بسیار کم به هم زده بود؛ سوسمارها روی دیوارهای راهروها می‌دویدند، یا در خواب بودند؛ گاه نیز در طبقه هم کف سوت یک مار خانگی به گوش می‌رسید. دخترها و مادرشان اعتنایی بدان نمی‌کردند؛ این خوگرندگان به تجمل باختر زمین به یکباره در بی‌مبالاتی و گرد و خاکی که نیمکت‌ها و مبل‌ها را پوشانده بود جا خوش می‌کردند. آنت شرم داشت که به بیزاری خویش از این همه اعتراف کند و می‌کوشید ماجرا را به خوش‌رویی پذیرا شود. شب اول، از آن‌جا که فتیله شمع دوده می‌بست و بوی بیه سوخته می‌پراکند، آنت، بی‌آن که درست به گوشه‌های اتاق نگاه کند، زود شمع را خاموش کرد؛ و با اندامی کوفته در تخت خواب کهنه چوبی، که سفت بود و صدا می‌کرد و ناشیانه با صحنه‌های رمانتیکی از عشق و جنگ نگار یافته بود و دو جفت به راحتی می‌توانستند در آن جا بگیرند، دراز کشید. اما در نبودن آن دو جفت، مهمانان دیگری در آن جا داشتند که مایه دردسر کم‌تری نبودند. در همان ابتدای خواب، آنت از گزش‌هایی که گویی زیر پوستش می‌دوید بیدار گشت و ناگزیر شد از بنای تاریخی تخت خواب و جمعیت گرسنه‌ای که در آن بود بگریزد و باقی شب را روی صندلی به سر آرد. و این از بدتر بود. از پنجره‌هایی که باز کرد، فوج‌های بالدار پشه به درون روی آوردند. صدای غوک‌های آبگیر به گوش می‌رسید، و در دوردست، هنگامی که سپیده تازه می‌دمید، بانگ ناقوس‌های ترک خورده صومعه‌ها برخاست.

شب‌های بعد، در انتظار آن که رختخواب تازه‌ای از بخارست بیاورند، به چشم هیچ کس عجیب نیامد که آنت روی تشکی که بر کف اتاق افکنده بود بخوابد. گرچه دخترها جایی در تخت خواب خود به او پیشنهاد کرده بودند. آنان، زنانها زیر ملاقه‌های مچاله شده بلند برآمده، ران‌ها برهنه و آسیب‌ناپذیر در برابر نیش پشه، در اتاق مجاور با دهان باز و خرخری نرم و مرتب به خواب ناز

بودند. و روز بعد، گونه‌ها و پیشانی و بینی باد کرده‌آنت و قوزک‌های برآماده پاهایش را مسخره می‌کردند. آنت نیز، همچنان که خود را مانند دوزخیان می‌خاراند، با آنان می‌خندید: این مالیاتی بود که بیگانگان می‌بایست به حشرات پیردازند؛ و پس از پرداخت آن، دیگر مصونیت می‌یافتند. اما هر مکر و همی سودی دربر دارد؛ شاید به احتیاط نزدیک‌تر بود که او در دیده بی‌کاره ارباب زشت بنماید. ولی خودفریبی بود اگر آنت می‌پنداشت که ارباب بدین اندک از میدان به‌در می‌رود. او پُر گرد آنت می‌گشت. همواره آماده خدمت‌گزاری بود و توجه مفراطی به وی نشان می‌داد که سخت مایه ملالش می‌شد، و چنان رفتار پر تکلفی داشت که گویی آنت در خانه‌اش به مهمانی آمده است؛ ولی وقتی که پلک‌های سنگینش اندکی روی چشم‌ها بالا می‌آمد، آنت برق‌هایی در آن می‌دید که (هرچند زود خاموش می‌شد) کم‌تر مایه اطمینان خاطر بود. در پاره‌ای لحظات، با او تنها ماندن هیچ اعتبار نداشت. ادب و احترام پر گاهی مانعش نمی‌شد. با آنت همچون یک مادیان رفتار می‌کرد. و رفتار او با دختران املاک خویش به همین گونه بود؛ آنان را به هنگام دوشیدن گاوان در اصطبل، و یا به وقت دسته کردن نی‌های بریده در کناره آبگیر، غافلگیر می‌کرد. آنان نیز پس از آن، با سر و روی خشمگین و خوشنود، قدقدکنان مانند مرغان خانگی، رخت‌های خود را مرتب می‌کردند. تصور نمی‌رفت که زن یا دختران ارباب از این ماجرا بی‌خبر باشند؛ اهمیتی بدان نمی‌دادند؛ شاید هم در ته دل از سلطان خویش سرفراز بودند. در میان بچه‌های روستایی، چه بسا که به مهر و نشان او بودند. حیوان خدا همیشه گرسنه بود. غذاهای سنگین، خوراکی تقریباً همه از گوشت (که دل آنت از آن به هم برمی‌آمد)، شراب‌های تند و تویکا (عرق آلو)، از عهده پر کردن سوراخی که هوای آزاد و بی‌کارگی در معده‌اش پدید می‌آورد بر نمی‌آمد. خانم بوتیلسکو سراسر روز را به بی‌کاری می‌گذراند، چرت می‌زد، گرفتاری‌های خانگی خود را سربار آنت می‌کرد. فردینان نیروی خود را در راه پیمایی‌های طولانی، اسب‌دوانی و شکار صرف می‌کرد. گاه نیز، با اسب یا با اتومبیل، خانواده‌اش را همراه خود می‌کشاند. ولی آنت از آن برحذر بود؛ چه، یک روز که به هنگام گردش با دخترها سرگرم گل چیدن در جنگل با تلاقی بود، خود را تنها یافت: دخترها

تنه‌اش گذاشته بودند، و آنت در پاسخ فریادهای خود صدای آن نر غاز را شنید. در جهت خلاف آن صدا به راه افتاد و پس از آن که به کاخ بازگشت، در برابر چهره معصوم دخترها که خود را به گردنش آویختند و فریاد زدند که همه جا دنبال او گشته‌اند، خود را از بدگمانی ناروای خویش سرزنش کرد. ولی این بدگمانی که او از خود می‌راند، مانند سگی که روی حصیر پادری گرد خفته است، لجوجانه همان دم بود. پاره‌ای نگاه‌های زیرجلی که آنت می‌دید میان دختران دل‌نواز مبادله می‌شود، او را بر آن می‌داشت که در خواب هم یک چشم خود را باز نگه دارد. کنجکاوای این زن فرانسوی از دقت در انگیزه‌هایی که می‌توانست در این جان‌های کوچک ساده و پر پیچ و خم مؤثر افتد بهره می‌جست. شاید او بهتر از خود آنان به کینه نهفته‌ای که توانسته بود در ایشان برانگیزد پی می‌برد، زیرا در بخارست مانع لاس زدن هاشان شده بود؛ خاصه دختر بزرگ‌تر که بیش از همه به مهربانی او را می‌بوسید، زیر لبخند دل‌فریب لب کلفت کرك نشسته‌اش، دندان‌های زیبای روباه بچه‌وارش را برای او تیز می‌کرد. آیا آنان دروغ می‌گفتند؟ نه، اگر دروغ گفتن را آن بدانیم که شخص خلاف آنچه می‌اندیشد بر زبان بیارد. آنان آنچه را که می‌گفتند می‌اندیشیدند - و برعکس. راست‌گو و حيله‌گر بودند. آنت را دوست می‌داشتند، و به بازی می‌کوشیدند تا او را در دام باباجان بیندازند. دختر کوچک‌تر نیت بدی نداشت؛ برایش این بازی خوش مزه بود. حتی دومی که آگاه‌تر بود، تنها به سر و روی آزردۀ خانم آموزگار می‌اندیشید که خوب رفتار می‌شد. ولی دختر بزرگ‌تر، استفانیکا، می‌دانست چه می‌کند؛ ازدور و مایه خوشنودی‌اش بود که از آنت، که دوستش هم می‌داشت، انتقام بگیرد و او را در آغوش پدری بیندازد که هنرنمایی‌هایش شاید احساساتی ممنوع در او برمی‌انگیخت. دختر احساسات خود را برای خویش نگه می‌داشت، و با آن که پیشاپیش از لذت این بازی لب و دهن می‌لیسید، نزد خود به روشنی بدان اعتراف نمی‌کرد. آنت که دو سه بار چیزی از آن دستگیرش شده بود، از باور کردنش سر باز می‌زد. ولی بیدار بود.

يك شب، هنگام خواب، متوجه شد که کلید اتاقش در سوراخ قفل نیست. يك ربع پیش‌تر آن را در جای خود دیده بود؛ و دخترک‌ها با او در اتاقش بودند. در

آغوشش گرفته سخت می بوسیدندش و شب خوش می گفتند. آنت هیچ در تردید نماند. مانند ماده گرگ، مو بر تنش راست ایستاد. ولی باز به خود گفت: «دیوانه ام. های، دخترم، آنت، داری داستان می بافی. پُر عصبی هستی. کلید افتاده است. یا اگر هم این بچه ها آن را برداشته اند، خواسته اند سر به سرت بگذارند. نباید دلواپس این کار بود». - آنت به رختخواب رفت. اما، پس از سه دقیقه، از تخت به زیر جست. خنده های خفه دو دختر بزرگ تر را که در اتاق مجاور می خوابیدند می شنید. پابرهنه، با پیراهن خواب، به سراغشان رفت. همین که پا به درون نهاد، شمع با شتاب خاموش شد. آنت از نور روشنش کرد. دخترها خود را به خواب زده بودند، و چون آنت با صدایی برآشفته تکانشان داد، با چشمان بی گناه وانمود کردند که از خواب بیدار شده اند و سخت قسم خوردند که نمی فهمند از ایشان چه می خواهد؛ چیزی نمی دانند. آنت وقت خود را به بحث تلف نکرد. با خونسردی به استفانیکا گفت:

- بیا بیرون از تخت خوابت، من این جا می مانم. تو برو جای من در رختخواب من بخواب.

دختر جوان یکه خورد؛ وحشت زده گفت:

- نه نه نه نه!

آنت در چشمان او نگر بست و اصرار نورزید؛ کنار او خود را در بسترش جا کرد. دوباره تاریکی در گرفت. خاموش بودند. پس از ساعتی، آجرهای لقی راهرو زیر پاهایی به صدا درآمد؛ در پهلویی باز گشت؛ در اتاقی که آنت خالیش گذاشته بود، یکی وارد می شد. آنت روی آرنج خود بلند شده گوش می داد. استفانیکا هم که خود را به خواب زده بود گوشداری می کرد؛ نفس مضطربش او را لو داد. در پس دیوار، مرد تحریک شده - (که تقریباً همه شب ها به حال نیمه مستی بود) - از ناکامی خود سخت در خشم بود؛ ملاقه ها را زیرورو می کرد و نعره می کشید. آنت که خشم بر او نیز چیره شده بود، با خشونت شانهای استفانیکا را گرفت؛ آهسته از او اعتراف می خواست، و رودررو، به زبان رومانیایی، دشنام هایی رسوایی به او می داد: (در همه زبان ها، این گونه واژه ها را همراه آنچه از برای خوردن به کار می آید زودتر از همه می آموزند). دختر، سراسیمه، همچنان لجوجانه انکار می کرد - تا آن که، در میان کشمکش، کلید که زیر پشتهی او نهفته بود روی آجر کف اتاق افتاد. عاشق فریب خورده اتاق مجاور را ترک گفته، از خشم

سرخوردگی در را به شدت بسته بود، و اینک سلانه سلانه مانند گاو میشی دور می شد. دخترهای جوان که از شرمساری و هیجان منقلب گشته بودند (چه، تازه وحشت زده به خیانت خود پی می بردند) گریه کنان پیش آنت زانو زدند، و در حالی که دست های او را بوسیده از اشک تر می کردند، عفو می خواستند. و در این راست و بی غش بودند. استفانیکا، بلند و پر صدا، اظهار پشیمانی می کرد، با مشت بر سینه ستبر خود که همچون طبل صدامی داد می کوفت، و خواست که در باقی شب زیر پاهای آنت بخوابد. سرانجام آنان، فین کشان، با اندوه بزرگ بچه ای که شلاقش زده اند، به خواب رفتند. آنت نمی توانست از ایشان کینه به دل گیرد. ولی اعتماد هم به ایشان نمی توانست کرد.

آنت می خواست همان فردا برود. ولی دخترها با فریادها و جهش های پرتوان محبت به التماس افتادند. فردینان هم، دلشکسته، بی کم ترین اشاره به تهاجم نافرجام شبانه، از او فاصله می گرفت، و همه ظواهر بر پشیمانیش گواهی می داد. آنت راضی شد که عزم رفتن را به بعد موکول کند. گرچه انگیزه های جدی مادی هم نمی گذاشت که او آن را به اجرا بگذارد: هیچ پول نداشت؛ و هر زمان که طلب خود را می خواست، همه گونه بهانه طفره می یافتند که چیزی نپردازند؛ زمستان فرا می رسید و خانه پرت افتاده را در محاصره می گرفت؛ مسافرت در این فصل دشوار بود؛ نمی توان به دلخواه خود راه سفر در پیش گرفت.

آنت بر آن شد که به انتظار بهار بماند. آذیری که پشت سر نهاده بودند، به نظر می رسید که همه را عاقل تر کرده باشد. يك دوره آرامش خواب آلود در گرفت. برف گسترده در دشت و هامون كرك آرام خود را بر دل ها می نشاند. مهتاب شبان، آبیگر یخ زده تلالو الماس گون داشت. آنان در سورتی های زنگوله دار به گردش می رفتند، - شقیقه ها از باد سرد سرخ گشته، گوش ها زیر کلاه پشمی گرم مانده، تن از گردش خون جوان شده در رخت های پوست خز شاد، و نوک پستان ها سوزان. آلودگی کلبه های گالی پوش و بوی بد مرداب ها را ردای بی لك برف سفید پوشانده بود. آنت می کوشید، و کم و بیش توفیق می یافت، که شاگردان خود را به بدبختی روستاییان ژنده پوش علاقه مند سازد. سرودهای زیبا و چهره های مدال مانند و زیورهای وحشیانه و رنگارنگشان، آداب کهن و عقل سلیمشان شیفته اش می کرد. برای آزمون، با ایشان به گفت و

گو در می آمد؛ بدگمانیشان رفع می شد؛ و او خوش داشت که در چهره زمخت این داس ها - از آن گونه که در پیرامون ستون یادگار تراژان به زنجیر کشیده شده اند - برق خندان طنزی را ببیند که قضاوت می کند و به ریش هر چیز می خندد. گاه نیز غرش رعد به گوش می رسید. هنوز در دورها بود. يك كلمه، يك حرکت، يك فریاد. قرن های برهم انباشته عصیان در برابر ارباب... و ارباب می دانست؛ ولی، پس از قرن ها که کار بدین منوال بود (با برخی انفجارهای ناگهانی)، این در دیده اش قانونی طبیعی می نمود که هر که زورش می چربید (یعنی خود او) از آن به نفع خویش استفاده می کرد و می بایست بکند. «تو اسب را میان ران های خودت داری؛ هر وقت که جفتک می اندازد، دهنه را بکش و دهانش را پاره کن!...» آنت به این جنگ خاموش پی برده بود؛ و - (برای کسی که او را می شناسد نیازی به گفتن نیست) - او روی اسب داومی گذاشت. کی آن يك را از پشت خود به زیر خواهد افکنند؟... آنت از ماندن خود تأسف نداشت. خوش آیندش بود که بار دیگر با نیروهای طبیعت تماس یابد؛ با این زمین سالخورده، که بر آن بادمستانی جارو می کشید و بوران جنگ های مارک اورل^۱ و جنگ های آینده ای را که در قلب ژت ها^۲ به خواب رفته بود به صورت گردبادی از برف بلند می کرد.

ولی این آب و هوای سخت و این گردش در هوای آزاد نیرومندی و رنگ شادابی به او می داد که عاقلانه تر بود اگر از شادی گستاخ آن می کاست؛ زیرا، بی آن که خود متوجه باشد، این طعمه ای بود که پیش دهان درنده می گذاشت. آنت یکسر در جلوه گری پایان خزان خود بود، در عین تندرستی و شادی طبیعی؛ فعلاً هم درباره مارک، که می دانست زیر بال نرم و گرم سیلوی است، خاطری آسوده داشت. آنت با شور و نشاط در جشن های توده دهقان شرکت کرد؛ بدین منظور، دختران بوتیلسکو رخت های سنگین و مجلل روستایی به او پوشاندند و خود نیز پوشیدند؛ (زیرا خشونت مناسبات ارباب و رعیت مانع از آن نبود که با هم خودمانی باشند)؛ ولی مقایسه میان آنان به سود دختران نوحاسته ارباب نبود؛

۱: Daces، بومیان سرزمین کنونی رومانی که به دست تراژان امپراتور روم در سال ۱۰۶ میلادی منکوب شدند.

۲: Marc Aurèle، امپراتور روم که با بربرها جنگ های طولانی داشته است (۱۸۰-۱۲۱ میلادی).

۳: Gètes، از اقوام اسکیت در اروپای جنوب شرقی در روزگار باستان.

جوانان هیچ تردید نشان ندادند: آنت با خوشگل پسران و خوشپوشان دهکده ها رقص کرد. او خشم حسد را در پوزه های اخموی آن ماده گربه ها ندید؛ همچنین به چشمان شرربار ارباب توجه نداشت، تا آن که این يك آمد و او را از دست يك جوان روستایی که با وی می رقصید به در آورد و خود با او به رقص درآمد. آن گاه آنت گفت که خسته است و پس از پایان آن دور از رقص کناره گرفت. روزهای بعد، آنت بیش تر احتیاط نمود. همچو می نمود که این آژیر عواقبی ندارد. و باز چشمش به خواب رفت.

یکی از روزهای پایان مارس بود. نبض زمین که هنوز کرخ افتاده بود بیدار می شد. زیر پوشش ستبر برف، که چین برمی داشت، تپی نهفته در گرفته بود؛ و گوشه های آبیگر یخ بسته شکست برمی داشت. و شب ها، در خاموشی آسمان، فریادهای دسته های پرندگان مهاجر شنیده می شد که می گذشتند. چله روزه به خاک سپرده شده بود؛ از کاخ های اربابی یکدیگر را به جشن دعوت می کردند. سه دختر جوان با مادر خود برای شام و رقص به ملکی در آن نزدیکی رفته بودند. پدر که چند روزی پیدا نبود، گفته می شد که در بخارست است. آنت همراه شاگردان خود نرفته بود؛ لرزه هایی در شانه ها، سنگینی سر، گریپی که تازه آغاز می شد، او را در خانه نگه داشته بود. غروب گذشت و شب فرارسید. آنت در اتاق خود دراز کشیده بود و زحمت آن که چراغ را روشن کند به خود نمی داد. تيك تيك لنگان يك ساعت کهنه دیواری را از پایین، در یکی از تالارهای طبقه همکف، و غرچ غرچ محور روغن نخورده چرخ های يك ارابه را از دشت که در کفن تاریکی فرو رفته بود می شنید. دیگر خواهش می برد. صدای قفلی بیدارش کرد. در پی آن برنیامد که بداند چیست. ولی يك ناراحتی در او بود، چیزی مانند زق زق مبهم لته ای که باد کرده باشد. آنت ابتدا آن را به گریپ خود نسبت داد. سپس نقطه ای در لته تیر کشیدن گرفت و محل دردناک مشخص گردید. خطر از درون نه، بلکه از بیرون بود. به یاد می آورد که استفانیکا با کلماتی شتاب زده که معنای تاریك آن اکنون به مغزش خطور می کرد به کسی تلفن می زد، و آنت سر و روی پریشان و پنهانکار او را در نظر آورد. فکر کرد که اینك در کاخ با مستی نوکر و خدمتکار تنها است. - مردمی فرمانبردار و چاپلوس و آماده هر کار، کر و لال. صدای قفل را که بیدارش کرده بود به یاد آورد و از آن یکه خورد. برخاست و تا در اتاق رفت، و آن را این بار از بیرون قفل شده یافت. درست در همین دم خرخر انومبیلی را شنید که از

راه می‌رسید. همه چیز روشن گشت. ارباب مانند دزدان به درون خانه می‌خزید. آنت چفت درونی را که از سر بدگمانی خواسته بود تا کار بگذارند بست. مردك به زودی می‌آمد، آنت می‌دانست.

و مرد آمد. فشاری به در داد، که مقاومت نمود. آنت پشت در خاموش ایستاده بود و مانند موشی به دام افتاده خشمگین بود، مقاومت چفت را بر آورد می‌کرد و می‌دانست که طولانی نخواهد بود. می‌خواست از فرصت استفاده کند. به گفته‌های مرد که چانه می‌زد با صدایی خونسرد و با کلماتی موجز پاسخ می‌داد، و در همان حال سراسر اتاق را با نگاه می‌پیمود و مانند موش رخنه‌ای می‌جست. جز پنجره راهی نبود. بازش کرد. اتاق در طبقه اول بود، در کنج ساختمان که تا انتهای پشته پیش می‌رفت؛ و پنجره به بالکن گردی باز می‌شد که بر فراز سراسیمبی بود. آنت روی نرده آهنی بالکن خم شد و فاصله از آن جا تا پایین را بر آورد کرد. به فکر فرو رفت. بر تنه گره خورده يك گلیسین سالخورده که مانند چنبره‌های مار بوأ به میله‌های نرده پیچیده آن‌ها را خم داده بود دست کشید. به درون آمد. رخت پوشید و چکمه‌های نم‌دی روستایی خود را به پا و دستکش‌های ضخیمش را به دست کرد، سپس این يك را بیرون آورد تا محکم‌تر بتواند تنه گلیسین را بگیرد؛ به يك چشم برهم زدن، ضروری‌ترین چیزهای خود را از روی میز و صندلی برداشت، و حتی در چنان هنگامی که فرصت آن یافت که از غریزه زنانه خویش پیروی کرده، همچنان که گوش‌های خود را زیر کلاه گرم پوست هسترخان فرو می‌برد، خود را در آینه نگاه کند؛ و در آن حال لب‌های خشمگین خود را می‌دید که به حیوانی که از آن سو بی‌تابی می‌نمود و در را روی پاشنه به لرزه می‌آورد به «آره» یا «نه» تحقیرآمیزی پاسخ می‌داد. سرانجام، پس از نگاهی که به گرداگرد خود افکند، عازم شد؛ در آستانه پنجره به یادش آمد و برگشت و عکس مارك را که بر فراز تخت خود نزدیک پشتی به دیوار سنجاق کرده بود برداشت؛ و آن را در پیراهن خود جا داد. آن گاه از فراز نرده بالکن گذشت و به تنه حلقه حلقه گلیسین چسبیده پایین رفت؛ و در آن حال که با درد و خراش فرو می‌لغزید، در خطر آن بود که شکمش پاره شود یا نیزه نوک تیز شاخه‌هایی که به سختی بر چهره‌اش تازیانه می‌زد یکی از چشم‌هایش را کور کند. یکبارہ چنان

درد شدیدی در ساعد خود حس کرد که دستش که در تنه گلیسین چنگ انداخته بود باز شد. خوش بختانه در آن هنگام دو سوم مسافت پیموده شده بود، و برف از شدت برخوردش کاست. در طول سرایشی فرو غلتید، و رخت‌ها پاره پاره و دست‌ها و ران‌ها خراشیده، اما همه جای تنش درست، خود را در سایه بزرگ کاخ که ماه در پس آن غروب می‌کرد در پای پشته یافت. پس از آن که نفس تازه کرد، شتابان از میان دشت به راه افتاد، چه برای جهت‌یابی می‌خواست از آخرین پرتو ماه بهره جوید. ولی دیری نگذشت که ماه ناپدید گشت؛ و از آن پس دیگر تاریکی کامل بود که از یک سو فرار او را از دست کسانی که ارباب به تعاقبش می‌فرستاد تأمین می‌کرد، ولی از سوی دیگر حس جهت‌یابی‌اش را از او می‌گرفت و مانعش می‌شد. آنت می‌خواست به سوی بخارست برود تا در آن جا کنسول فرانسه او را به کشورش بازگرداند؛ ولی با نقشه محل درست آشنا نبود؛ و تاریکی شب نشانه‌های سامانش را از او می‌گرفت. آنت می‌رفت و می‌رفت، و راه خود را مانند سگی که زمین را بو می‌کشد می‌جست؛ از زمین پرتوی فسفری برمی‌خاست که رهبریش می‌کرد و فریبش می‌داد؛ آنت در چاله‌های برف می‌افتاد، در باتلاق‌ها می‌تپید، به گل فرو می‌رفت و یخ‌زده و تبناک خود را بیرون می‌کشید؛ در توهم از همسرای خاموش ناشدنی غوکان، سراسر شب راه می‌رفت، بی آن که پی برسد که پیوسته گرد آبیگر پهناور در گردش است. در نخستین روشنایی سپیده‌دم، خود را در جاده‌ای واقع در وسط مرداب‌ها باز یافت؛ و از فراز نی‌ها، در فاصله‌ای نزدیک، نیم‌رخ آن کاخ لعنتی که از آن می‌گریخت پیدا بود. خسته و کوفته باز به راه افتاد. به یک بچه روستایی برخورد، با پوزه‌ای سیاه از لجن سفت شده و سرگرم نی چیدن، که به او زل زد و به جای آن که به پرسش‌های او پاسخ دهد، دسته‌نی‌های بریده‌اش را برجا گذاشت و دوان در رفت. آنت اندیشید که در تعاقب هستند و آن بچه می‌رود که خبر بدهد. گذری جست که بتواند از آن فرار کند، اما چنان گذری نبود؛ جاده بایان ناپذیر اراپه‌رو، بی هیچ خمیدگی که بتواند پنهانش بدارد، مانند سدی در میان دو ردیف مرداب راست ادامه می‌یافت. آنت بیهوده قدم تند برمی‌داشت. همه‌جا حرکت اتومبیلی که می‌آمد به او خبر داد که تعاقب کننده‌اش نزدیک می‌شود. مرد نیز او را دیده بود؛ امکان داشت که در سه دقیقه به او برسد. آنت تردید روا نداشت، به مرداب زد. رویه یخ شکست و آنت در لجن سرد و چسبناک فرو رفت، دست به

کنده های بید در انداخت و خود را نگه داشت؛ از جاده صدای گرفته فردینان را می شنید: مرد مضطرب و برآشفته بود؛ به التماس از او می خواست که برگردد. از تنه لجن گرفته درختی که تکیه گاهش بود، آنت فریاد کشید: «نه!» و لجویانه به میان رستنی های باتلاق زد و در آن جا از دیده مرد پنهان گشت: از جاده جزئی ها و لویی هایی که از گذار آن ماده گرگ گریزان به جنبش می آمدند چیزی دیده نمی شد. از این سرسختی دیوانه وار، خشم بر چهره سرخ گشته شکارچی نشست. فریاد زد که اگر بی درنگ باز نگرود، بی نشانه گیری، همچنان که برای يك جانور به سوبش آتش خواهد کرد. آنت فریاد زد: «بکش!» - چه او نیز مست خشم بود. دیوانه گشته بود. تا سینه در لجن فرو رفته، خزه های پهن و بدبو همچون زالوهایی سیاه و چسبناک گرد تنش می خزیدند. در آسمان گل آلود، چرغی فریاد می کشید آنت با خود گفت:

- دست به من نخواهد یافت! ترجیح می دهم که خوراک موش ها و سوسک های باتلاق شوم!

ولی مرد آن جا به وحشت می افتاد. لحنش عوض می شد. التماس می کرد. به شرافت خود (که آنت به پشیزی نمی گرفت!) قسم می خورد که حرمتش را نگه خواهد داشت. به هر چیز از او فرمان خواهد برد، و شرایطش را از پیش می پذیرد. آنت که چشمش ترسیده بود، دیگر بدان باور نداشت. دهان لجوی خود را می بست، هم برای آن که به وی پاسخ ندهد، و هم برای آن که لجن بدبویی را که در آن دست و پا می زد نخورد. و اگر گل چنان به تنش نجسیده بود که مانع حرکانش گردد، هرگز امکان نداشت که تسلیم شود؛ آنت نزدیک بود که خفه گردد. تلاش می کرد که خود را از خزه هایی که به دورش پیچیده بود به درآرد. فردینان، با همه خطر آن که خود نیز فرو رود، برای نجات آن به درون بیشه زد؛ و با دست بردن به درون لجن، موفق شد شد که زیر بغل آنت را بگیرد و از غلافی که در آن جا گرفته بود بیرونش بکشد. فردینان او را به ساحل آورد. آنت از باشنه یا تا پیشانی لجن آلود و سیاه بود؛ ولی بی باکی خود را حفظ کرده همچنان سر ستیز داشت فردینان هوس آن نکرد که به ستیزه جویی او پاسخ دهد. تحسینش می کرد و با او به احترام و با اظهار پشیمانی از آن که بدین فرار مجبورش ساخته است سخن گفت. از او پوزش خواست و التماس کرد که به کاخ برگردد. مرد چنان با خاکساری و با بیانی رسا و برطمطراق، ولی صادقانه، سخن می گفت که بر چهره